

بازی نامه

روایت حکایت

مرد سوار و سیاده

از زبان ایشان

محمود ناظری

بازی نامه  
روایت مکایت مرد سوار و پیاده  
از زبان ایشان

در دو منظر - روایت حکایت و حکایت روایت

بازی سازها:

مرد اول

مرد دوم

صحنه:

فقط با یک سکوی گرد برای بازی سازی

مرد اول و مرد دوم از عمق صحنه به در می‌آیند و نه بر سکو همسرای می‌کنند.

**مرد اول و مرد دوم:** خوشا به بخت شما که تماشاگرانید، بدا به بخت ما که تماشاگاه تماشائیانییم؛ که تنها قضاوت‌شدگان می‌دانند رنج زخم به انگشت نشانه‌شدن را. و دیربست هم که ما تماشاگه و تماشاگر خودیم و هم قضاوت شده خود. و کمتر کسی است رنج ی زخم به انگشت خود نشانه‌بودن را.

**مرد اول:** دیگر کسی به من نمی‌اندیشد. (به یک سو...)

**مرد دوم:** و من دیگر به کسی نمی‌اندیشم. (از دیگر سو...)

**هر دو:** ما که خود نتوانسته‌ایم خود را از یکدیگر بازشناسیم. چگونه به آنچه نمی‌توان شناخت، می‌توان درست اندیشید؟

**مرد اول:** و ای کاش تنها همین بود.

**مرد دوم:** و ای کاش نام ما را با خود زمزمه نمی‌کردید، بی که ما را از هم بازشناسید.

**مرد اول:** ما با دعا و نفرینتان چه کنیم؟ بی آنکه بدانیم سهم خود را هریک از آن

**هر دو:** چه آن چه به ما می‌رسد، بدان نامهاست که می‌خوانیدمان

**مرد اول:** بی که ناممان برآستی همان باشد.

**مرد دوم:** و تنها مردگان می‌دانند بهای دعا و نفرین زندگان را!

**هر دو:** ما دو تن را شما پیاده و سوار نام نهاده‌اید.

**مرد اوّل:** و چه سود که من بگویم پیاده‌ام.

**مرد دوّم:** و چه سود که او بگوید سواره است.

**هر دو:** که شما حکایت ما را تا همانجا شنیده‌اید، که شنیده‌اید ...

/کوبه سنج و طبل، منظر اول - روایت حکایت. آن دو به سکوی صحنه در می‌آیند./

**مرد دوّم:** (به نقش پیاده خسته بر سکو می‌گردد. مرد اول صدای باد را تقلید می‌کند.)

دریغ از تک‌درختی که در سایه‌اش قدری بیاسایم یا حتی گۆنی که به ریشه مرطوبش

اندکی عطشم را فرو بنشانم. بخت چنان روی از من برتافته که حتی به سرابی

دلخوشم نمی‌دارد.../ زوزه باد/ چه می‌بینم؟ ... نه! سرابی بیش نیست. ولیکن چه سرابی

که به هیبت سواری در این بیابان بدین سوی می‌آید. (گوش به زمین می‌خواند)

اگر باورکنم که چشمانم به من دروغ می‌گویند، باور نمی‌کنم که گوشه‌ایم به اشتباه

صدای تاخت اسب را شنیده باشند. (سوار را بانگ می‌زند) های... آهای... هی... (مکث)

چیزی ندارم تا عوض یاری‌اش به او بدهم... از کجا که یاری‌ام کند؟... اگر حرامی باشد

چه؟... از چه می‌ترسم؟ جز جانم چیزی ندارم تا قصد آن کند، که آن هم به کار او

نمی‌آید.

(خود را بر زمین می‌افکند. مرد اوّل - اینک سوار - به او نزدیک می‌شود)

**مرد اوّل:** چه شده برادر؟ بی‌مرکب و توشه در این بیابان چه می‌کنی؟

**مرد دوّم:** زبان در کامم نمی‌گردد... قدری آب...

**مرد اوّل:** (از مرکب به زیر می‌آید و مشک آب را به دهان او می‌رساند)

اگر بانگ نمی‌زدی باورت نمی‌کردم. ببین که وحشت مرگ چسان به آدمی قوت دوباره می‌بخشد، و گرنه آن صدای رسا از چنین تن بی‌رمقی نمی‌زاید!

**مرد دوم:** بختیاری من گوش و چشم تیز تو بود. به یک گوش خواباندن در این باد، صدایم را شنیدی و به یک چشم نگاه کردن، بی‌توشه بودنم را دریافتی.

**مرد اول:** دریافتن حال تو گوش و چشم تیز نمی‌خواهد.

**مرد دوم:** به کنایه نگفتم، دلخور مشو. راستش تنها سفرکردن حواس تیز هم می‌طلبد. این را به تجربه دریافته‌ام. تو لاقل بدانی بد نیست، که دانستنش دیگر به کار من نمی‌آید!

**مرد اول:** برای چه؟

**مرد دوم:** در راه به کاروانی برنخوردی؟

**مرد اول:** کدام کاروان؟

**مرد دوم:** بازپسین رمقی که مرا بود و دیدی از طعامی بود که با آنان خورده بودم. قافله‌ای کوچک بود که در راه با آنان همسفر شدم. خواستم تنها نباشم، تنهاترم گذشتند.

**مرد اول:** با تو چه کردند؟

**مرد دوم:** با خودم هیچ. به خواب که بودم مرکب و توشه‌ام را ربودند.

**مرد اول:** ولیکن برد نکرده‌اند. آنچه که من دارم از آن خود بدان.

**مرد دوم:** تعارف می‌کنی! سپاس.

## بازی نامه / 7

**مرد اول:** لابد گرسنه‌ای. در خورجین نان و خرمایی یافت می‌شود. (طعام می‌آورد)  
بیابان تعارف بر نمی‌دارد.

**مرد دوم:** (سَد جوع می‌کند) راست می‌گویی. تو را هم که دیدم باورم نمی‌شد. به گمانم سراب آمدی و بعد— اگر دلخور نمی‌شوی— واهمه کردم حرامی و راهزن باشی.

**مرد اول:** امید که نباشم!

**مرد دوم:** باشی هم طرفی نمی‌بندی.

**مرد اول:** می‌بینم. چیزی نداری.

**مرد دوم:** جز جانم.

**مرد اول:** به چه کار من می‌آید ...

**مرد دوم:** با خودم همین را می‌گفتم.

**مرد اول:** پس خیالت آسوده باشد.

**مرد دوم:** خواسته‌ای دارم. نمی‌دانم بگویم!

**مرد اول:** بگو.

**مرد دوم:** آخر همین که مرا شریک توشه‌ات می‌کنی ...

**مرد اول:** حرفش را هم زن. منتهی نیست. راستش تو بر من بیشتر منت داری که

سبب شده‌ای کار خیری انجام دهم. از قدیم گفته‌اند — کار صواب بی‌جواب نمی‌ماند.

هر چند مرا از تو توقع تلافی نبود.

**مرد دوم:** من باید آن قافله را که گفتم بیایم. به گمانم از همین راه رفته باشند. اگر همینک حرکت کنیم شاید ...

**مرد اول:** باشد، حرفی نیست. این مرکب من. بیا سوار شو... می دانم تو مالباخته‌ای و اگر من سخن از صبر و گذشت به میان آورم حرف از جای گرم زدن باشد. (خود عنان/اسب را گرفته راه افتاده‌اند...) اما تورا به تیز کردن آتش انتقام توصیه نمی‌کنم. چه حتی اگر آنان را نیایی، بدان جای دوری نرفته‌اند. هیچ‌کس چندان نمی‌تواند از خودش دور شود!

/سکوت/

**مرد دوم:** خودت سوار نمی‌شوی؟  
**مرد اول:** راحت باش.

/سکوت/

**مرد دوم:** چرا رهایم نکردی؟

**مرد اول:** اگر رهایت کرده بودم جای سؤال داشت.

**مرد دوم:** آن وقت دیگر دوباره نمی‌یافتمت تا سؤال کنم!

**مرد اول:** خود از خود می‌پرسیدم.

**مرد دوم:** پس تو خود با خود درگیر و داری.

**مرد اول:** می‌دانی! اگر تو مرا بانگ نمی‌زدی آسانتر از کنارت می‌گذشتم. من از داشته‌هایم می‌گریختم تو مرا باز به چنگشان انداختی.



**مرد دوّم:** اسبت را می گویی؟

**مرد اوّل:** از داشته‌هایم تنها به همین اسب بسنده کرده بودم.

**مرد دوّم:** حیف! پس باورکنم که مابقی را بخشوده‌ای؟ از آنچه گفתי برمی آید مرد دارایی بوده باشی.

**مرد اوّل:** تو قدر نداشتنت را نمی دانی و گرنه دریغ نمی خوردی. من بسیار در معرض دیدگان آدمیانی بوده‌ام که یابه خشم یا به طمع نظاره‌ام کرده‌اند و پیشاپیش محکوم قضاوت یکسویه‌شان بوده‌ام... پس سیاهه اموالم را به نام کسانی زدم که پروای داشتنش را نداشتند.

**مرد دوّم:** بسیار از اغنیا شنوده‌ام که فقیران را گویند - خوشا به حالتان که چیزی ندارید تا غم از دست دادنش را بخورید؛ و در پنهان به ریششان خندیده‌اند! من اما از آن دست فقیرانم که اغنیا را گویم - خوشا به حالتان که چیزی دارید تا غم نداشتنش را نخورید، و چنانچه از دست دهید، آنگاه با ما برابرید!

**مرد اوّل:** آیا آنان که دارند و می‌بخشند، با آنان که دارند و نمی‌بخشند، برابرند؟

**مرد دوّم:** آنان که دارند و نمی‌بخشند صادق‌ترند از آنان که دارند و بخشیدنشان نقابی است از برای پوشاندن ناصوابی دارائیشان یا که راضی نمودن وجدانشان. بپرس آنان که دارند و می‌بخشند، با آنان که ندارند و نمی‌بخشند برابرند؟، تا بگویمت که اینان برترند، چرا که ندارند تا دارایی و بخشیدنشان شبهه‌ناک باشد!

**مرد اول:** اما نه من بخشودم؛ وا گذاشتم.

**مرد دوم:** همین! به خیال خلاصی خودت و بهای به بند بردن آنان.

(مکث)

عنان برمی گردانی!

**مرد اول:** شاید که باید بازگردم.

**مرد دوم:** پشیمان شدی؟

**مرد اول:** نه از آن رو که تو گمان می کنی. داشته‌هایی هست که چون منی را هرگز راه

گریزی از آنها نیست؛ از این پس با دانسته‌هایم چه کنم؟

(و به راه می افتد. در همان حال مرد دوم اطراف را می پاید.)

**مرد دوم:** اگر جای من بودی چه می کردی؟

**مرد اول:** نمی دانم.

**مرد دوم:** نمی دانی؟

**مرد اول:** جای تو می بودم شاید دعا می کردم تو را بیابم.

**مرد دوم:** مرا بیابی! برای چه؟

**مرد اول:** وقتی بناست من جای تو باشم لابد تو نیز جای من خواهی بود. و آنگاه اسبی

داشتی و توشه‌ای. (مکث) مرا درمی یافتی، نه؟

**مرد دوم:** نمی دانم. چرا می خندی؟ گیرم به تو اعتماد نمی کردم.

**مرد اوّل:** باور نمی‌کنم. تو چون مالباخته‌ای این می‌گویی. وگرنه آن موقع جای من می‌بودی چنین بدگمانی به خود راه نمی‌دادی.

**مرد دوّم:** حتی اگر برایم تعریف می‌کردی که چگونه مرکب و توشه‌ات را ربوده‌اند؟  
**مرد اوّل:** اما تو برایم تعریف کردی.

**مرد دوّم:** با این همه باز به من اعتماد کردی.

**مرد اوّل:** می‌دانی! اعتماد اعتماد می‌آورد.

**مرد دوّم:** این هم از دانسته‌های توست؟ برای همین است که عنان اسب را محکم نگهداشته‌ای؟

**مرد اوّل:** محکم نگه نداشته‌ام. آن را فقط گرفته‌ام. برای اینکه مرکب را راه ببرم و تو آسوده باشی. بیا، عناش را تو بگیر. (عنان را به او داده خود آرام راه می‌افتد) چرا مانده‌ای؟

(مکث)

**مرد دوّم:** توشه به قدر یک نفر داری.

**مرد اوّل:** سپیده زده به شهر کوچکی می‌رسیم. آن وقت... (نزدیک می‌شود. مرد دوّم ناگهان به اسب می‌زند و به تاخت از او دور می‌شود...)

بمان... جای دوری نمی‌روی.

**مرد دوّم:** پس نگاه کن به یک چشم برهم زدن چقدر از تو دور می‌شوم.

**مرد اوّل:** صبر کن چیزی بگویمت.

**مرد دوّم:** هر چه می‌خواهی بگو ولی نزدیک نیا.

**مرد اوّل:** می‌دانستم با یک اسب و دو سوار نمی‌توانی به آن قافله برسی. با خود راه چاره می‌جستم که تو به اسب‌های زدی و گریختی... راه چاره همین بود که اسب را به تو واگذارم تا بروی و بازگردی.

**مرد دوّم:** من می‌روم. اما باز نمی‌گردم... قافله‌ای در کار نیست. من مردی بی‌خانمانم که هیچگاه هیچ چیز نداشته‌ام جز حالا.

**مرد اوّل:** دانسته بودم.

**مرد دوّم:** راست نمی‌گویی.

**مرد اوّل:** میخواه که تو بندی خلاصی من باشی.

**مرد دوّم:** تو اسب را نه واگذاری و نه بخشودی. پس نه من بندی‌ام و نه در سیمای تو ذوق خلاصی می‌بینم.

**مرد اوّل:** ای کاش مرا فرصتی می‌دادی تا خود اسبم را به تو می‌بخشودم.

**مرد دوّم:** هنوز هم که می‌گویی اسبم.

**مرد اوّل:** پس لااقل حکایت ما را برای کسی بازگو مکن تا رسم جوانمردی باطل و فراموش نشود و اعتماد و یاری از میان مردمان رخت برنبدند.

**مرد دوّم:** می‌خواهی دل مرا به رحم آوری یا آن که خود را بفریبی؟

**مرد اوّل:** می‌ترسم از این‌پس دیگر کسی دست افتاده‌ای نگیرد و سواران بجای دریافتن حال افتادگان، بر اسب بدگمانیشان‌های زنند و به تاخت از کنارشان بگریزند.

**مرد دوّم:** عوض این حرفها آتش انتقامت را تیز کن جوانمرد. فرصتی می‌جویی می‌دانم.

**مرد اوّل:** مرا همین نکته بس که بدانم هماره پاسخ نیکی، نیکی و جواب بدی، بدی نیست.

**مرد دوّم:** اگر بدانی منم به تو نیکی کردم؛ تو را از چنگ داشته‌هایت خلاص کردم. از این پس با خودت بیشتر در گیر و دار نخواهی بود. این را هم به دانسته‌هایت علاوه کن... (دور می‌شود)

*/کوبه سنج و طبل. از سکوی صحنه به در می‌شوند. بازی همسرایان/*

**هر دو:** حکایت همان بود. تا همان جا که بود. گرچه بسی بیشتر بود از آنچه پیشتر بود و می‌دانستید یا نمی‌دانستید.

**مرد اوّل:** و دیگر کسی به من نمی‌اندیشد. (به یک سو...)

**مرد دوّم:** و من دیگر به کسی نمی‌اندیشم. (از دیگر سو...)

**هر دو:** ما که خود نتوانسته‌ایم خود را از یکدیگر بازشناسیم. و چگونه بدان چه نمی‌توان شناخت درست می‌توان اندیشید؟

**مرد اوّل:** و ای کاش تنها همین بود.

**مرد دوّم:** و ای کاش نام ما را با خود زمزمه نمی‌کردید، بی‌که ما را از هم بازشناسید.

**مرد اوّل:** ما با دعا و نفرینتان چه کنیم بی‌که بدانیم سهم خود را هر یک از آن

**هر دو:** چه آنچه به ما می‌رسد بدان نامهاست که می‌خوانیدمان؛ و تنها مردگان می‌دانند بهای دعا و نفرین زندگان را. و ما دوتن را شما پیاده و سوار نام نهاده‌اید.

**مرد اول:** و چه سود که من بگویم پیاده‌ام؟

**مرد دوم:** و چه سود که او بگوید سواره است؟

**هر دو:** که شما حکایت ما را تا همان‌جا شنیده‌اید، که شنیده‌اید؛ بی‌که حتی برسید، از کدام ما شنیده‌اید؟!

**مرد اول:** و لابد خود آن‌جا نبوده‌اید که بی‌نیاز به نقل قول بوده باشید.

**مرد دوم:** و شاید که من اول بار برای کسی از شما گفته باشم.

**مرد اول:** و این اول ناگفته حکایت ماست...

/کوبه، سنج و طبل. منظر دوم - حکایت روایت. آن دو به سکوی صحنه باز می‌گردند.../

**مرد دوم:** (ادامه... راوی بازی)

او سپس قهقهه‌ای سرداد، به اسب هی‌زد و گریخت... چه می‌کنی؟ گریبانم رها کن.

**مرد اول:** بگو گریختی. اما نه از من. تو خود همان مرد پیاده قدر ناشناس حکایتی که

اسب سوار جوانمرد را ربوده‌ای.

**مرد دوم:** مهمل می‌گویی. آخر من اگر دزد اسب بودم بی‌پروای جانم این حکایت را

برایت بازگو می‌کردم؟

**مرد اول:** معلوم نیست گفته مرد سوار بر تو بی تأثیر بوده باشد. شاید دچار عذاب وجدان شده‌ای و حالا با نقل حکایت می‌خواهی از بار گناهت کم کنی. ولیکن گمان نمی‌بردی کارت بیخ پیدا کند.

**مرد دوم:** اگر به راستی من همان مرد پیاده بودم که اینک از کرده خود پشیمان گشته‌ام، برای ابراز ندامتم و تلافی خطایم سراغ مرد سوار را می‌گرفتم تا اسبش را پس دهم.

**مرد اول:** از کجا که چنین نکرده باشی؟

**مرد دوم:** چه می‌گویی؟

**مرد اول:** (بازی پیاده ی سوار. می‌گردد...)

لعنت به تو ای پشیمانی. چه دیر به سراغم آمدی. حالا او را کجا بیابم... نکند تلف شده و گوشه‌ای افتاده باشد... های... آهای... ای سوار جوانمرد کجایی؟... نیست. او را نمی‌یابم. (مکت، قطع بازی)

او را نیافته‌ای. دیگر برای جبران دیر بوده. مرد سوار مرده.

**مرد دوم:** تو با من اسبی می‌بینی؟

**مرد اول:** نه! شاید آن را در راه به کسی فروخته باشی.

**مرد دوم:** مرا بگرد. با من پولی نیست. وانگهی از پشیمانی‌ام چه حاصل اگر چنین کرده باشم؟

**مرد اول:** (پیاده بازی...)

لعنت به تو ای پشیمانی، چه دیر به سراغم آمدی. حالا او را... نه، چندان دیر نیست، این خود اوست. یافتمش! هی یی یی... ای جوانمرد! اسبت را برایت بازپس آوردم. آن را بگیر. (مکت، قطع پیاده بازی) برای همین است که حالا خود اسبی نداری.

**مرد دوم:** پس دیگر مرا چه گناهی هست؟ اسب را که برگردانده‌ام.

**مرد اول:** نه! سوار اسب را از تو نستانده.

**مرد دوم:** می‌شود که چنین کرده باشد؟

**مرد اول:** چرا نشود؟

**مرد دوم:** (سوار بازی)

آخر چرا بازگشته‌ای؟ نه! نه! آن را از تو نمی‌ستانم. برگرد. اسب را دزدیده باش! (قطع سوار بازی)

**مرد اول:** نمی‌شود که سوار چنین کرده باشد. نه! تو اصلاً سراغ سوار نرفته‌ای.

**مرد دوم:** مگر دانسته باشم که بازگشتم سودی نمی‌کرده، زیرا که سوار اسب را از من باز نمی‌ستانده!

**مرد اول:** (فکری، پیاده بازی)

ای جوانمرد اسبت را بازگیر. به بذر پشیمانی‌ام مجالی ده تا به بار بنشیند. اسب را نگیری به امان خدا رهایش می‌کنم... (مکت قطع پیاده بازی) و اسب نه با توست نه با سوار.

/کوبه سنج. مرد دوم از سکو به در می‌شود.../



**مرد دوّم:** پس دیگر چه سود که من پیاده باشم، چرا که اسبی ندز دیده‌ام تا ناجوانمرد باشم.

**مرد اوّل:** (از سکوبه در می‌شود) پس دیگر چه سود که من سوار باشم، چرا که اسبی از کف نداده‌ام تا جوانمرد باشم.

**هر دو:** و آیا شمایان، از خود نمی‌پرسید برای چه مرد سوار، اسب را از پیاده باز نمی‌گرفت؟.. و این دوّم ناگفته حکایت ماست.

/کوبه سنج و طبل. به سکو درمی‌آیند./

**مرد دوّم:** (پیاده بازی)

چنان که فرصت نیافتی خود اسبت را ببخشی، اینک جوانمردی کن و خود اسبت را بازگیر.

**مرد اوّل:** (سوار بازی)

باز نمی‌گیرم برو.

**مرد دوّم:** اگر تو در چنگ داشته‌های خود بودی و تحمل نمی‌توانستی کرد، مرا چگونه در چنگ داشته‌های دیگری می‌خواهی که تحملش طاقتی افزونتر می‌طلبد؟ بگیر ...

**مرد اوّل:** ما وسیله عبرت دیگرانیم. اسب را از تو نمی‌ستانم. چه باک اگر پشیمانی تو یک نفر، تباه پشیمانی هزاران نفر شود که این حکایت باز می‌شنوند!

**مرد دوّم:** اگر من نبودم تا اسب تو بدزدم، کجا تو اینک لاف جوانمردی توانستی زد؟ جوانمردی‌ست که مرا دزد بخواهی؟

/کوبه و سنج. مرد اول از سکو به در می‌شود./

**مرد اول:** پس میان ما فرقی نیست.

**مرد دوم:** (از سکو به در می‌شود)

بی‌راه می‌گویی. میان خوب و بد تفاوتی است از زمین تا آسمان از پیاده تا سواره.

**مرد اول:** دیگر چه باک که نام او پیاده باشد؟

**مرد دوم:** چرا چنین می‌گویی؟ تو آنقدر جوانمرد بوده‌ای که وقتی اسبت را می‌برده‌ام

گفته‌ای این حکایت برای کسی بازنگویم تا اعتماد و یاری از میان مردمان رخت

برنبدند.

**مرد اول:** و تو با این همه نقل حکایت کرده‌ای!

**مرد دوم:** نه، من نقل حکایت نکرده‌ام.

**مرد اول:** پس تماشاچیان حکایت از که شنوده‌اند؟ از سوار؟

/کوبه سنج و طبل/

**هر دو:** و این سوم ناگفته حکایت ماست.

/به سکو درمی‌آیند./

**مرد دوم:** (بازی)

چطور انتظار داری باور کنم که تو اگر همان سوار باشی، خود خلاف توصیه خود عمل

کنی و حکایت باز گوئی؟

**مرد اول:** من از پیاده خواستم برای کسی نقل حکایت نکنند ولی نگفتم خود نیز این کار نخواهم کرد.

**مرد دوم:** او چنین گفته تا آنان که می‌شنوند این گمان ببرند که راوی می‌تواند هم سوار بوده باشد - هر چند که نباشد - تا اگر پشیمانی پیاده را وادار به این کار کند، این راه بر او گشوده باشد و او بی‌ترسی چنین کند.

**مرد اول:** شاید هم که به زیرکی خواسته باشم با عنوان این مطلب او را به وسوسه اندازم تا شرح ماجرا کند و گیر افتد؟!

**مرد دوم:** اگر بدین منظور گفته باشد، در جوانمردی‌اش تردید باید.

**مرد اول:** همین! پس تردید کن. آری من نمی‌گویم که کدام!

**مرد دوم:** دانستم! سوار توئی و تو خود نقل حکایت کرده‌ای. آری. در مرام تو فتوت تا بدین پایه است که این خطر به جان بخری که خود با نقل حکایت خود را در مظان اتهام قرار دهی.

**مرد اول:** میخواه که راوی حکایت مرد سوار بوده باشد.

**مرد دوم:** جز این انتظار ندارم که خود نگویی سوار هستی. می‌گویی نیستی، چرا که جز این هم نباید که بگویی؛ که تو جوانمردی.

**مرد اول:** پس دروغ می‌گویم که نیستم؟ رواست جوانمردی دروغ بگوید؟ یا دروغم نیز جوانمردی محسوب می‌شود؟! / مکث و سکوت /

**مرد اول:** با این همه من چیزی دانم که شنیدنش را تو بر نمی‌تابی.

**مرد دوّم:** (بیرون سکو) آری! بر نمی تابم. و بی تابم از این است.

**مرد اوّل:** (بیرون سکو) و چنین است که ما خود را از یکدیگر باز نمی شناسیم.

**مرد دوّم:** و هیچ نامی ما را بسنده نمی افتد.

**هر دو:** و ما قضاوت شدگان قضاوت خودیم نه شما تماشاگران؛ چه آنگاه که مارابه

انگشت قضاوت خود نشان کرده باشید، ما بارها مبادله نام کرده باشیم.

**مرد اوّل:** و این سخن شما را بسنده نمی افتد.

**مرد دوّم:** چه از میان ما به جستجوی یکی هستید که جوانمرد است.

**هر دو:** و دیری است که او را به زعم خود یافته‌اید آن هنگام که حکایت را شنیده‌اید،

تا همان جا که شنیده‌اید. ولی ما را ناگفته بسیار است. و این یک، چهارم ناگفته

حکایت ماست.

/کوبه، سنج و طبل. به سکو درمی آیند./

**مرد اوّل:** می دانی! آدمی همواره محتاج تکریم و قدرشناسی است. بعید نیست که سوار

خود طاقت نیاورده باشد حکایت گذشت و جوانمردی اش را کسی نشنود. کمتر کسی

به گمنامی نیکی می کند.

**مرد دوّم:** و این بهانه‌ای دیگر است برای تنگ نظران ناخن خشکی که بخشودن و

گذشت نمی توانند و کسی را بخشنده و باگذشت نمی خواهند. به تو بگویم! گردی از

این غبار بددلی بر دامن مردسوار نمی نشیند.

**مرد اول:** پس از چهره حکایت بازگفتم؟ نکند تعریف حکایت، اسبم را به من بازمی گرداند؟... مگر نه آنکه پی خوشنامی بوده باشم.

**مرد دوم:** تو خود خوب می دانی که گفتن و شنفتن حکایت سوار و پیاده در زنده ماندن رسم جوانمردی مؤثرتر است تا نگفتن و نشنفتنش.

**مرد اول:** (بیرون سکو)

و که می داند من که روایت حکایت کرده ام، سوار باشم؟

**مرد دوم:** (بیرون سکو)

سوار مباش ولیکن که می گوید که تو این کار کرده ای؟

**مرد اول:** سوار نباشم و حکایت نگفته باشم، پس آن که گفته تویی، که سواری.

**مرد دوم:** و تو را گفته ام نگویی تا خود گفته باشم؟

**مرد اول:** و مرا گفته ای نگویم که منم گفته باشم.

**هر دو:** ما هر دو تن حکایت بازگفته ایم. و این پنجم ناگفته است.

/کوبه سنج و طبل. به سکو درمی آیند./

**مرد دوم:** (پیاده بازی)

های یی یی .. ای جوانمرد... بمان.

**مرد اول:** (سوار بازی) بنا نبود که بازگردی. بازی تمام شده است.

**مرد دوم:** نقشم را بر نمی تابم. آیا هرکسی نقشی را که دوست تر دارد بهتر بازی

نمی کند؟ بازی دیگری چرا نباید؟

**مرد اول:** بدان که اسب حکایت تا ابد به زیر رانهای تو خواهد ماند؛ چه آن را ببری چه رها کنی. تماشاگران تا همان جا می‌بینند که خود می‌خواهند ببینند.

**مرد دوم:** پس تو خود چه می‌کنی؟ چه بگیری چه نگیری، من آن را هیچ‌گاه برنگردانده‌ام که گرفته باشی. پس بگیر.

**مرد اول:** من خود نمی‌خواهم اسب را از تو ستانده باشم، که دیگر پروای تماشاگران ندارم.

**مرد دوم:** من نیز خود نمی‌خواهم که اسب را بازنگردانده باشم، که دیگر پروای تماشاگران ندارم. آنان تا همان جا می‌بینند که خود می‌خواهند ببینند.

/مکت و سکوت/

**مرد اول:** پس دیگر چه سود که اسب را تو نبری و من نگیرم و در بیابان هر سه یله شویم. بیا چنین بگیریم که این کار کرده‌ایم. چرا که خود تماشاگر خودیم و خود داور خود.

**مرد دوم:** چاره جز این نیست چنانچه بخواهیم هر دوتن جان از بیابان به در بریم، باید که هر دو تن اسب را بگیریم.

**مرد اول:** آری. بی‌چیزی زندگی نمی‌توان. تنها نایبست که در چنگ داشته بود؛ داشته را در چنگ بگیریم...

**مرد دوم:** بیا سوار شویم. /بر ترک اسب می‌نشینند./

**مرد اول:** نمی‌دانم تو بر اسب من سواری یا من بر اسب تو!

مرد دؤم: شاید آنان که حکایت ما بشنوند پاسخش را بدانند!

/کوبه سنج و طبل. از سکو به در می شوند./

هر دو: و دیگر کسی را نه پرسشی هست نه پاسخی. و ای کاش تنها همین بود. ما دوتن را شما پیاده و سوار نام نهاده‌اید.

چه سود که من بگویم پیاده‌ام و چه سود که او بگوید سواره است؛ که شما حکایت ما را تا همانجا شنیده‌اید که شنیده‌اید.

و شما را نیز داشته‌ای هست، که گاه آرزو کرده‌اید از آن بگریزید. داشته شما قضاوت است، که ما مردگان را آنقدر انصاف هست تا نخواهیم شما را به چنگش انداخته باشیم.

بدا به ظلم تماشاگران، بدا به ظلم تماشائیان... هر آنان که بی‌محابا حکم می‌کنند و حکم می‌رانند. ...

/کوبه سنج و طبل. در عمق صحنه ناپیدا می‌شوند. .../